

فهرست

پیشگفتار	۱
۱. شرلوک هولمز در خانه	۷
۲. دعوت به تحقیق	۱۶
۳. حادثه کرسنت جنوبی	۲۵
۴. باتورن کیست؟	۴۰
۵. رب النوع زیباییها	۵۳
۶. یک قتل دیگر	۶۴
۷. حملات غافلگیرانه	۷۹
۸. مامان، خرچنگ و دیگران	۸۸
۹. سالیوان	۱۰۶
۱۰. مردی با چشمان قهوه‌ای	۱۱۷
۱۱. فرضیه‌ها و اتهامات	۱۳۰
۱۲. مرد پارسی و کوچه پورکپای	۱۴۴
۱۳. مأمور گمشده	۱۵۷
۱۴. وحشت در خیابان وست‌اند	۱۶۹
۱۵. جک پوینت	۱۸۵
فصل پایانی	۲۰۱
اعلام	۲۰۷

پیشگفتار

شرلوک هولمز گفت:

– نه. واتسون، متأسفانه جواب من همان است که گفتم. تو مشغول نوشتن ماجرای وحشت در خیابان وست‌اند هستی. بعد همان‌طور که به قیافه من می‌خندید، گفت:

– دوست عزیز، این قدر تعجب نکن. خواندن فکر تو خیلی هم مشکل نبود. من تو را دیدم که پشت میز تحریرت نشسته‌ای و داری نوشته‌هایت را مرتب می‌کنی. ناگهان با چیزی روبه‌رو شدی که آن را فراموش کرده بودی؛ خُشکت زد؛ آن را برداشتی خواندی و ناباورانه سرت را تکان دادی. بعد سراغ برنامه‌های تئاتری‌مان رفتی. پس از آن هم به رساله کوتاهی خیره شدی که من درباره کشتیهای باستانی انگلیسی نوشته‌ام، و بالاخره زیرچشمی نگاهی به من انداختی که نشسته بودم و داشتم ویولنم را کوک می‌کردم.

در این لحظه، او آهی کشید و همان‌طور که انتهای ساز را روی زانویش گذاشته بود، محتاطانه، آرشه را روی زه کشید و گفت:

– متأسفم، جوابم همان است که گفتم: نه!

من، برای اینکه سکوت مرا حمل بر این نکنند که گول حرفهایم را خورده‌ام، با تندی گفتم:

– ولی چرا؟ یعنی تو فکر می‌کنی من نمی‌توانم راجع به این قضیه یا راجع به خود تو درست قضاوت کنم؟

این اعتراض آخر من با کمی طعنه هم همراه بود، چون انتقاد

۲ وحشت در خیابان وست‌اند

پیشاپیش او از چیزهایی که من می‌خواستم دربارهٔ فعالیت‌های حرفه‌ای‌اش بنویسم، به نظرم واقعاً غیرمنطقی می‌آمد. اما وقتی دید که نوشته‌های من چیزی بیش از جارو و جنجال تبلیغاتی است، گرچه نه کاملاً اما تا اندازهٔ زیادی نرم شد. از طرفی، حس خودخواهی‌اش، که فوق‌العاده هم زیاد بود، با خواندن نوشته‌های من ارضا می‌شد.

در جواب گفت:

– برعکس، از آن می‌ترسم که تو درست قضاوت کنی.

من که دیدم مشکل از کجاست، در جواب گفتم:

– اسمها را عوض می‌کنم.

– این درست همان کاری است که نمی‌توانی بکنی.

– قبلاً هم این کار را کرده‌ام.

هولمز گفت:

– اما احتمالاً حالا نمی‌توانی. فکرش را بکن واتسون، مراجعان ما هرگز این قدر معروف نبوده‌اند. مردم ممکن است در مورد هویت شاه بوهم^۱ اختلاف نظر یا دربارهٔ لقب واقعی دوک هولدرنس تردید داشته باشند، اما در این مورد جایی برای شک وجود ندارد. ما نمی‌توانیم اسامی غیرواقعی را جایگزین اسامی واقعی کنیم و امیدوار باشیم خواننده فریب بخورد. اگر هم چهرهٔ واقعی آنها را به حد کافی تغییر بدهی، ناگهان متوجه می‌شوی که در عالم خیال غرق شده‌ای.

مجبور شدم اقرار کنم که فکر اینجایش را نکرده بودم. او در ادامه گفت:

– به علاوه، تو مجبوری در این ماجرا نقش خودمان را هم بازگو

۱. King of Bohemia، صاحب‌نظران از مدتها قبل بر این باور بودند، که او باید همان

شاه ادوارد هفتم باشد. اما میکائیل هریسون اخیراً ثابت کرده است، پادشاه بوهم در واقع والاحضرت آکساندر (معروف به ساندر) بوده است که زمانی هم پادشاه بلغارستان

بود.

پیشگفتار ۳

کنی. کارهای ما بندرت غیراخلاقی بوده، اما کاملاً هم قانونی نبوده‌اند. مثلاً معلوم است که از بین بردن یک جنازه، بدون اطلاع مقامات مربوط، خلاف قانون است و در این ماجرا می‌تواند از بین بردن آثار جرم به حساب بیاید.

در اینجا صحبت ما – طبق روال معمول – خاتمه یافت و من یادداشتهای مربوط به این داستان باورنکردنی را کنار گذاشتم تا اگر یکی دو سال بعد فرصتی پیش آمد، دوباره راجع به آن با او صحبت کنم.

وقتی هولمز در مورد موضوعی عقیده‌راسخی پیدا می‌کند، کوشش برای تغییر عقیده او مثل تلاش برای معکوس کردن جهت گردش زمین است. حتی متوقف کردن گردش زمین هم غیرممکن است، چه برسد به اینکه بخواهیم جهت گردش آن را عوض کنیم. این عقیده همان‌طور در مغزش می‌ماند، مانند درختی ریشه می‌دواند و شروع به رشد و نمو می‌کند. در این حالت، دیگر ریشه کن کردن آن ممکن نیست. فقط می‌شود آن را به کناری زد، که این هم فقط با ارائه عقیده‌ای بهتر امکان‌پذیر است. عقیده‌راسخ هولمز در مورد موضوع مورد بحث، این بود که داستان وحشت در خیابان وست‌اند (عنوانی که خودش انتخاب کرده بود) ماجرای بود که دنیا در آن زمان هنوز برای روبه‌رو شدن با آن آمادگی لازم را نداشت و انتشارش ممکن بود نتایجی را به بار آورد که او همیشه از آن پرهیز می‌کرد.

بالاخره چند موضوع دست به دست هم دادند تا عقیده هولمز در این مورد عوض شود. گذشت سالها، درگذشت بسیاری از قهرمانان داستان و نیز به وجود آمدن تغییراتی در جامعه، از جمله عواملی بودند که باعث شدند دوست من دست از سرسختی بردارد. بعد من خودم هم با زیرکی مطالب دیگری را مطرح کردم و کوشیدم نگرانی او را از انتشار داستان برطرف کنم.

با طول و تفصیل فراوان، به او یادآور شدم که منظور اصلی من از

نوشتن این ماجرا، ثبت یک واقعه تاریخی است (که او هم این موضوع را تأیید کرد)، نه فراهم کردن مطالبی مهیج برای روزنامه‌های جنجالی. بعد، به جای پیدا کردن ناشر، پیشنهاد کردم که هولمز خودش مالک نوشته‌ها باشد تا هر وقت هر کاری دلش خواست با آنها بکند. تنها خواهش هم این بود که آنها را از بین نبرد.

بعد از این پیشنهاد من، او تا چند روز هیچ حرفی راجع به آن نزد؛ انگار که صحبت‌های اخیرمان را بکلی فراموش کرده بود (که فکر کنم قصدش هم همین بود)، و خود را با نمودارهای جنایی‌اش که احتیاج به مرور و اصلاح مداوم داشت (و در غیر این صورت قابل استفاده نبود) سرگرم می‌کرد. من هم به او فشار نمی‌آوردم، چون می‌دانستم خودش دارد به این امکان جدید فکر می‌کند و دیگر نیازی به یادآوری من نیست.

بالاخره یک روز که با هم به حمام بخار رفته بودیم، از من پرسید: – چطور می‌خواهی ترتیب این کار را بدهی؟ در این داستان، نقش شخصیت‌ها و نوع وقایع بسیار گسترده و متنوع است و تقریباً شباهت به هیچ یک از کارهای قبلی من، از آن نوع که خیلی هم مورد پسند توست، ندارد.

جواب دادم که وقایع را به همان ترتیبی که اتفاق افتاده‌اند، روی کاغذ می‌آورم.

هولمز خنده‌ای کرد و گفت:

– به! می‌خواهی از ترفندهای نوشتن داستانهای سطح پایین استفاده کنی. نه، این کار را نکن. هیچ‌کس باور نخواهد کرد.

من با این گفته هولمز انگیزه بیشتری پیدا کردم و این انگیزه را به او هم منتقل کردم. هولمز همان‌طور که در توده‌ای از بخار که هر لحظه بیشتر می‌شد غرق شده بود، کمی به فکر فرو رفت و چیزی نگفت.

یک هفته دیگر هم گذشت. یک روز او درحالی که مشغول مرتب کردن انبوه کاغذهای درهم‌برهم خود بود، ناگهان سرش را بلند کرد و با

پیشگفتار ۵

لحنی خودمانی گفت:

– خیلی خوب، واتسون، می‌توانی آن کار را انجام دهی. اما یادت باشد که قول دادی وقتی تمام شد، آن را به من بدهی. راستش جرئت نکردم جوابی بدهم که دوباره او را به شک بیندازد؛ در عوض، با همان لحن خودمانی خودش گفتم: – باشد، این کار را می‌کنم.

و حالا هم می‌خواهم شروع کنم. اما اول باید مطلبی را روشن کنم: از آنجا که عده زیادی از سرشناس‌ترین مردم انگلیس در این داستان حضور دارند، خیلی دلم می‌خواهد داستان را در زمان حال بنویسم. اما اگر چنین کاری بکنم، بعداً باید با گستاخی ادعا کنم که ما از اول می‌دانستیم چه کسی چه سرنوشتی داشته و به چه درجه و مقامی در آینده می‌رسیده است. دیگر اینکه ممکن است از نظر خواننده معاصر (البته اگر هولمز اصلاً اجازه انتشار این داستان را بدهد!)، بعضی از بدگمانی‌های من بیجا باشد؛ اما من سر حرف خودم هستم و نسبت به اصلاح و یا حتی ملایم‌تر کردن آنها اقدامی نخواهم کرد. من نه در آن زمان و نه حالا هیچ‌وقت بر این باور نبوده‌ام که جاه و مقام و یا قدرت نفوذ می‌تواند در مقابل قانون مصونیت به وجود آورد و متهمی را از بازجویی معاف کند. ممکن است امروزه این بدگمانی‌ها احمقانه به نظر برسند، اما من اصرار دارم که همه چیز به همین صورت باشد و داستانم را همان‌طور که در زمان خودش اتفاق افتاده، تعریف کنم.

دکتر جان اچ. واتسون

شرلوک هولمز در خانه

هنگامی که برای اولین بار روزنامه‌ها دربارهٔ قتل جاناتان مک‌کارتی اخباری منتشر کردند، همهٔ آنهایی که در لندن با تئاتر آشنایی داشتند، در این باره صحبت و حتی شایعه‌پراکنی می‌کردند. فرضیه‌ها گوناگون بود و هرکس راجع به این نویسندهٔ صریح و دشمنانی که او با نیش قلم برای خود تراشیده بود، حدس و گمانهایی می‌زد. اما وقتی کنجکاوی‌شان اقناع نشد، دچار نوعی ملال شدند. قاتل مک‌کارتی هیچ‌گاه شناسایی نشد، چه برسد به آنکه دستگیر شود، و چون هیچ‌امیدی به کشف حقایق تازه وجود نداشت پلیس هم ناچار به جمع مردم پیوست و مانند آنها سردرگم شد. پروندهٔ این قتل هرگز بسته نشد. اما توجهات ناگزیر به حوادثی تازه‌تر جلب شد، از جمله قتل اسرارآمیز یک هنرپیشهٔ زن در تئاتر ساووی که به همان اندازه همه را متوجه خود کرد و هفته‌ها بر سر زبانها بود. و بعد هم ناپدید شدن عجیب یک جراح ادارهٔ پلیس که دو جسد را با خود از سردخانه بیرون برده بود و دیگر هیچ خبری از او نشده بود. به علاوه، پلیس در پروندهٔ مک‌کارتی سرنخ عجیبی را که مقتول از خود به جا گذاشته بود نادیده گرفت، یا شاید هم به فراموشی سپرد، چون از آن سردرگم‌ناورد.

اگر راز این جنایت کشف می‌شد مردم عمیقاً به وحشت می‌افتادند و به جای اینکه فکر کنند این مسئله – هر چقدر هم جالب – هیچ ربطی به زندگی آنها ندارد و در نتیجه با بی‌اعتنایی (یا مثل پلیس، با حرفه‌ای‌گری) با آن برخورد کنند، ناگهان همگی خود را در بطن

مصیبتی آن‌چنان هولناک گرفتار می‌دیدند که زندگی مردم قرن نوزدهم را به نابودی می‌کشاند و مسیر تاریخ را دگرگون می‌کرد. زمستان سال ۱۸۹۵، زمستان وحشتناکی بود و تا آنجا که مردم به یاد داشتند، تا ژانویه آن سال در لندن نه این قدر برف باریده بود، نه این قدر باد و طوفان شده بود و نه کسی این همه قندیل‌های یخ‌آویزان از ناودانها را بالای سر خود دیده بود. بدی هوا به همین ترتیب در تمام طول ماه فوریه نیز ادامه یافت و در چنین هوایی رفتگران، خسته و مانده، بی‌وقفه به انجام وظیفه مشغول بودند.

من و هولمز با استفاده از فرصتی که زمستان و سرما برایمان پیش آورده بود، در منزلی که در خیابان پیکر داشتیم، به استراحت مشغول بودیم. اتفاقاً در این برف و یخبندان حادثه ناگواری هم پیش نیامد و ما از این نظر خوشحال بودیم. من بیشتر وقت خود را صرف سر و سامان دادن به نوشته‌هایم می‌کردم. البته قبلاً از هولمز قول گرفته بودم که دیگر به آزمایش با مواد شیمیایی ادامه ندهد و چنین استدلال کردم که وقتی هوا مساعد و خوب است، ما می‌توانیم با باز کردن پنجره‌ها بوی بدی را که از کار با لوله‌های آزمایش و تقطیر مواد حاصل می‌شود، بیرون بفرستیم و خودمان هم برای هواخوری از منزل خارج شویم. اما اگر او حالا بخواهد به این سرگرمیها ادامه دهد، ما یا باید در خانه بمانیم و از دود و بوی بد خفه شویم، یا بیرون برویم و از سرما بمیریم.

هولمز اول کمی غرولند کرد، اما وقتی دید حق با من است، پذیرفت و از آن به بعد، خود را در خانه با نشانه‌گیری و تیراندازی که از سرگرمیهای مورد علاقه‌اش بود، مشغول می‌کرد. یک روز من تقریباً یک ساعت پشت میز مشغول نوشتن بودم و هولمز روی نیمکت دراز کشیده بود و در حالی که تپانچه‌اش را بین زانوهایش گرفته بود، پشت سر هم به دیوار بالای میز کارش (که تجهیزات شیمیایی‌اش هم روی آن قرار داشت) تیراندازی می‌کرد. بالاخره توانست با سوراخهایی که بر اثر